

مخار و جوجه

بهار آمد به خانه. کوله‌ی شکوفه‌هایش را بُرد تو باغچه. می‌خواست به درخت‌ها شکوفه بدهد. اما دید کوله اش خالی است. گفت: «ای دادا! شکوفه‌هایم را کی برده؟» و دوید بیرون. رفت و بوکشید. بوی شکوفه‌هایش را از لانه‌ی گنجشک شنید. از درخت بالا رفت. توی لانه‌ی گنجشک سرک کشید. دید جوجه گنجشکه زیر لحاف شکوفه خوابیده، مادرش هم کنارش نشسته و برایش لالایی می‌خواند. بهار گفت: «آهای گنجشکه! پس تو بودی که شکوفه‌های مرا از کوله‌ام برداشتی؟» گنجشکه گفت: «نه! شکوفه‌هایت روی زمین ریخته بود. آن‌ها را جمع کردم و آوردم برای جوجه‌ام. آخه جوجه‌ام سرما خورده. سردش است. تب و لرز دارد.» بهار یک بار دیگر کوله‌اش را نگاه کرد. آن را از این رو به آن رو کرد. یک دفعه دید ته کوله سوراخ است. فهمید که شکوفه‌ها از سوراخ کوله بیرون ریخته‌اند. به گنجشکه گفت: «بخشید! من اشتباه کردم!» بعد جوجه گنجشک مریض را بغل کرد. گرمش کرد. دو تا فوت بهاری هم به او کرد. جوجه حالش خوب شد. تب و لرزش تمام شد. نوکش را باز کرد و گفت: «جیک جیک.» خانم گنجشکه از خوش حالی، زد زیر آواز. بهار هم خندید. از خنده‌اش دوباره کوله‌اش پر از شکوفه شد.

● بهار راه افتاد و رفت تا همه جا را شکوفه باران کند